

مهمان

مجید یگانه

می توانست می دودید. با خود اندیشید که قبل از این که جبرئیل عظمت ثواب مهمان نوازی را به او یگوید چقدر اجر را از دست داده است. پیچ کوچهای را رد کرد. از انتها سایه ای را تشخیص داد. قدمهایش را سریعتر کرد. پیر مردی بود با قدی خمیده.

گفت: سلام علیکم پدر جان شب بخیر.

- سلام علیکم و شب شما هم بخیر.

- من نامم ابراهیم است و در این محل زندگی می کنم. دوست دارم شما را به غذای ساده ای مهمان کنم. می پذیرید؟

- ابا قاط نگهدارت باشد. مزاحم نمی شوم. زنده باشی.

- ابا قاط؟ منظور کیست؟

- تو نمی دانی؟ ابا قاط خالق کرامت است و مهمان نوازی. خدایی است عزیز که در بابل

مجسمه اش را نگهداری می کنند.

- شما بت پرستید؟

- بت پرست نه پسر جان. ما شمایل خدایانمان را احترام می کنیم. مجسمه های آنها

را.

- من پیامبر خدایم و خدای واحد را می پرستم. اگر مشرک نبودید حتماً به سر سفره خود

میهماننشان می کردم.

- من برای خاطر یک شام که نمی توانم دست از آئینم بردارم پسر جان. برو به سلامت،

تو به دین خود باش ما را نیز با دین خودمان بگذار.

- خدا نگهدار. امیدوارم خداوند هدایت را از همه ما دریغ نکند.

- به سلامت.

پیر مرد دور شد. ابراهیم ایستاد: «عجب قسمتی پیدا کرده ایم امشب. گرسنگی را چه

کنم. حالا مهمان دیگر از کجا بیایم». کسی از پشت سر صدایش کرد. برگشت جبرئیل

بود. - سلام بر ابراهیم خلیل الرحمن.

- سلام علیکم و رحمة الله.

همدیگر را در آغوش گرفتند. حس زیبایی داشت ابراهیم وقتی جبرئیل را در آغوش

می گرفت. بازوهایش را کمی بهم فشار داد. انگار لطیف ترین موجودات عالم را در

آغوش گرفته بود. برایش خیلی جالب بود، خداوند بر خلیل خویش سلام رساند و

فرمود: ای خلیل. این مرد هفتاد سال است که مشرک و کافر بوده و من او را روزی داده ام

و از روزی اش کم نکرده ام. تو چگونه یک وعده غذای یک روز را از او دریغ کردی.

ابراهیم با دست به پیشانی اش زد. پیشانی جبرئیل را بوسید و به سرعت دور شد. در

کوچه ای دیگر پیرمرد را پیدا کرد. صدا زد: پدر جان صبر کن. پیر مرد برگشت و ابراهیم

را شناخت گفت: باز چه شده است جوان.

- من بدون توجه به دین و آئین شما. شما را به مهمانی خود دعوت می کنم.

- اما من به قول تو مشرکم.

- دین شما از نظر من بر حق نیست اما مهمان از هر آئینی باشد حبیب خدای واحد

ماست و قدمش روی چشم.

- نمی توانم بپذیرم.

- رفتار گذشته مرا ببخشید.

- چه شد که اول رد کردی و حالا اصرار می کنی.

- دوستم جبرئیل فرستاده خدای مهربان من آمد و از قول پروردگارم پیغام آورد که من

هفتاد سال است این بنده ام را روزی داده ام اما تواز یک روز مهمان کردن او دریغ کردی

بخاطر آئین اش؟

پیر مرد نگاهی به ابراهیم انداخت سپس به زمین چشم دوخت. و گفت: مخالفت با

چنین پروردگاری از انصاف نباشد. او را به من معرفی کن تا بهتر بشناسمش.

- ابتدا شام مرا بپذیر تا من خدایم را به شما معرفی کنم.

ابراهیم و پیر مرد به طرف خانه حرکت کردند. ابراهیم با اشتها از خدایش تعریف

می کرد و پیر مرد با اشتها گوش می کرد.

□ □ □

در آ که بست به فکر فرو رفت. لبخندی زد و گفت: عجب پروردگار زرتنگ و سیاست

مدار و مدبری داریم. یک روز به ما گرسنگی داد و در عوض، آن پیرمرد مشرک بعد از

هفتاد سال مؤمن شد و ما به ثوابی عظیم رسیدیم. چه کار ناقابل و چه پاداش

سنگینی. به جایگاه نمازش رفت و به شکر و سپاس مشغول شد.

درب کوچه را باز کرد. فانوس را بالا آورد تا کوچه را بهتر ببیند. درست یک شبانه روز می شد که لب به غذا نزده بود. گرسنگی به او فشار می آورد. به کوچه نگاهی انداخت هیچ کس در کوچه نبود. زیر لب گفت: خدایا مگر در این شهر کسی زندگی نمی کند. به داخل خانه برگشت، ایستاد. مثل این که تصمیم به کاری گرفته باشد، برگشت و به سرعت از خانه خارج شد. با خودش گفت اولین کسی که پیدا کنم بزور هم که شده به خانه می برم. و مهمانش می کنم. قدمهایش را سریع بر می داشت. از گرسنگی توان سریع تر راه رفتن نداشت. آنقدر گرسنه بود که اگر